

خدا جون سلام به روی ماهت...

علامت سؤال ها ۲:

ساعت و سرقت



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

علامہ ستار سوانح ساعت و سرقت

دن پہلاکی | نیلی انصار

سرشناسه: پابلوکی، دن
Poblocki, Dan
عنوان و نام پدیدآور: ساعت و سرقت / نویسنده: دن پبلاکی : مترجم: فاطمه انصارالحسینی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۷۸ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: علامت سؤال‌ها: ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۸۳-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Clocks and Robbers
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسی افزوده: انصارالحسینی، فاطمه، ۱۳۷۵-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۰۴
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماری کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۵۹۳۲
۷۱۳۳۰۰۱



انتشارات پرتقال
علامت سؤال‌ها ۲: ساعت و سرقت
نویسنده: دن پبلاکی
مترجم: فاطمه انصارالحسینی
ناظر محتوایی: زانبار ابراهیمی
ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد
ویراستار فنی: محیا سام - سهیلا نظری
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۸۳-۹
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش‌سبز
چاپ: پروین
صحافی: تیرگان
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



این کتاب تقدیم می‌شود به کتی که مثل خواهر
دوقلوی من است
و همیشه از من حمایت کرده است.
د.پ

بازی غریبه‌ها

ساعتی گُروی شکل روی پایه‌ی بلند و آهنی سیاه‌رنگی، روبه‌روی کتابخانه‌ی عمومی مون‌هالوا^۱ قد برافراشته بود. تا جایی که مردم شهر به‌خاطر داشتند، ساعت همیشه آنجا بود. ساعت چهار صفحه در چهار طرف داشت که هرکدام بزرگ و پرزرق‌وبرق بودند. انگار همیشه ساعت به خیابان شلوغ و پرسروصدای افرا خیره شده بود، اما به آنجا نگاهی متواضعانه داشت. خیابان افرا پر از مغازه، رستوران و ساختمان‌های اداری بود که آدم را یاد قفسه‌ای پر از کتاب می‌انداخت که کتاب‌ها در آن زورچپان شده‌اند.

روزی، اوایل ماه نوامبر، دختری به نام رزی اسمیترز^۲ در پیاده‌رو، جلوی داروخانه‌ی دیکین^۳ ایستاده بود و داشت به ساعت نگاه می‌کرد. رزی متوجه شد که در کمتر از پنج ثانیه، عقربه‌ی بزرگ ساعت پنج دقیقه جلو پرید. ساعت چهار بار زنگ خورد و صدایش که ابهت قاطعی داشت، در خیابان پیچید. رزی هم درست مثل پایه‌ی ساعت لاغر و قدبلند بود. پوستش به رنگ کاکائو بود. موهایش آن‌قدر بلند بودند که تا روی شانه‌هایش می‌رسیدند. آن‌ها را چهل‌گیس بافته بود. برگشت سمت دوستش، ویولا هارت^۴ و پرسید:

1. Moon Hollow

2. Rosie Smithers

3. Deakin

4. Viola Hart

«دیدی؟» منتظر مادر رزی، کتابدار شهر، بودند تا از سر کار بیاید. قرار بود خانم اسمیترز دخترها را به خیابان بلوط ببرد تا خرید کنند. رزی می‌خواست یک کاپشن جدید بخرد. زیپ کاپشن قدیمی‌اش گیر کرده بود، کاپشنی که از خواهرهای بزرگ‌ترش به او رسیده بود.

ویولا پاسخ داد: «چی رو؟» چشم‌هایش از هیجان گرد شدند. ویولا دختر ریزه‌میزه‌ای بود که در اولین نگاه، موهای قرمز و فرفری‌اش به چشم می‌آمد و روی گونه‌های رنگ‌پریده و گردش پر از کک‌ومک بود. خیلی وقت نبود که همسایه‌ی ویولا شده بودند، اما ویولا و رزی خیلی سریع باهم دوست شده بودند.

رزی گفت: «اون ساعت بزرگ رو می‌بینی؟ عقربه‌ی دقیقه‌شمارش واسه چند لحظه روی سه و پنجاه‌وپنج دقیقه گیر کرده بود. بعد یهو پرید و ساعت چهار شد.»

چند ماه پیش، دخترها باهم یک کلوپ معمایی درست کرده بودند و اسمش را گذاشته بودند علامت‌سؤال‌ها. دو پسر همسایه‌شان هم در کلوپ بودند: سیلوستر چو^۱ و وودرو ناکس^۲. هر چند روز یک بار، بچه‌ها بعد از مدرسه همدیگر را می‌دیدند و معماهای ریز و درشتی را که دوروبر شهر با آن‌ها برخورد کرده بودند، باهم درمیان می‌گذاشتند. قرار ملاقاتشان همیشه جایی بود که حیاط‌پشتی خانه‌ی هر چهار نفرشان به هم می‌رسید. اسم آنجا را گذاشته بودند: چهارگوشه.

ویولا پرسید: «عقربه‌ی دقیقه‌شمار پرید؟ همین جوری... دنگ پرید؟» رزی با سر تأیید کرد. ویولا دفترمشق سیاه‌وسفیدش را همراه یک خودکار از داخل کوله‌اش بیرون کشید. با یک حرکت، دفتر را باز کرد و به‌دقت چیزی را یادداشت کرد.

آن اواخر ویولا خیلی وقت‌ها حرفی می‌زد که دیگر بچه‌ها آن را حفظ شده

1. Sylvester Cho

2. Woodrow Knox

بودند. می‌گفت: «توی دل هر چیزی یه معما هست؛ فقط آدم باید حواسش رو جمع کنه تا اون معما رو پیدا کنه.» این بار رزی به جای ویولا حرف همیشگی او را زد.

ویولا که تعجب کرده بود، خندید و گفت: «خودم هم می‌خواستم همین رو بگم!»

رزی لبخند زد و گفت: «می‌دونم. تا چشمم به اون دفتر می‌افته، می‌فهمم چی می‌خواهی بگی.»

ویولا شانه بالا انداخت و گفت: «دیگه من رو خوب شناختی. نظرت درباره‌ی این ساعت چیه؟ به نظرت معمایی داره؟»

ویولا چشم‌هایش را کمی بست و به آن طرف خیابان نگاهی انداخت. گفت: «تو می‌گی داره؟ شاید معمای بامزه‌ای داشته باشه. ولی شاید هم فقط خراب شده.»

ویولا ابرویش را بالا انداخت.

چند هفته‌ای می‌شد که انجمن علامت‌سؤال‌ها موفق شده بود کشف کند صداهای زیرزمین خانه‌ی ویولا از کجا می‌آمد. از آن موقع تا حالا، ویولا، رزی، سیلوستر و وودرو با بی‌قراری دنبال یک معمای جدید می‌گشتند. کوچک‌ترین چیزی توجهشان را جلب می‌کرد تا شاید معمایی پیدا کنند، حالا چه تکه کاغذی که در پیاده‌رو این طرف و آن طرف پرواز می‌کردند، چه نقاشی‌هایی که پشت مدرسه‌شان با گچ کشیده شده بودند و چه آژیر ماشینی که نیمه‌شب به صدا درمی‌آمد. دیگر آن‌ها متوجه شده بودند که هر چیزی می‌تواند سرخ رازی بزرگ باشد. اصلاً برای همین هم بود که دخترها آن طرف خیابان منتظر بودند تا خانم اسمیتز از کتابخانه بیرون بیاید.

آن روز موقع ناهار در مدرسه، ویولا بازی جدیدی اختراع کرده بود که نامش را گذاشته بود «بازی غریبه‌ها». بازی این‌طور بود که باید غریبه‌ای را انتخاب می‌کردند و بعد او را زیر نظر می‌گرفتند و باید فقط با توجه به ظاهر آن‌ها

حدس می‌زدند که آن غریبه چه‌جور آدمی است. تا آن لحظه، دخترها مخفیانه زنی جوان را زیر نظر گرفته بودند که شلوار جینی رنگ‌ورورفته و کاپشنی بادی و قدیمی به‌تن داشت و با کلی کتاب کودکان از کتابخانه بیرون آمده بود. آن‌قدر سنش زیاد به نظر نمی‌رسید که بچه داشته باشد. قطعاً معلم مدرسه‌شان هم نبود. پس کتاب‌ها را برای چه‌کسی می‌برد؟ فکر کردند شاید پرستار کودک باشد، احتمالاً چون دانشجو بود و مثل همه‌ی دانشجویها به پول احتیاج داشت. ویولا گفت: «یکی دیگه پیدا کردم.» و با سر به در کتابخانه اشاره کرد. «زنی رو می‌بینم که یه خانوادگی پرجمعیت داره. سخت هم کار می‌کنه. از آشپزی خوشش می‌آد و روزها سر کاره، اما برنامه‌های تلویزیون رو ضبط می‌کنه تا شب برگرده و ببینه.»

اطلاعاتی که ویولا داد به نظر رزی کمی آشنا آمد... اطلاعاتش خیلی هم دقیق به نظر می‌رسیدند. رزی پرسید: «از کجا همه‌ی این‌ها رو فهمیدی؟» به این‌طرف و آن‌طرف خیابان نگاه انداخت تا ببیند کسی را با این نشانی‌ها پیدا می‌کند یا نه.

همین که آن زن از در کتابخانه بیرون آمد و برایشان دست تکان داد، ویولا نخودی خندید. «چون همسایه‌ی دیواره‌دیوارمونه.» رزی مادرش را دید که داشت از میدان، از کنار ساعت خراب، می‌گذشت و به‌طرفشان می‌آمد. گفت: «!! مامان من رو می‌گی؟ جر زدی.» ویولا چشمکی زد و گفت: «خب... یه ذره.»

سیلوستر چو از پنجره‌ی رستوران خیابان اصلی، دوستانش رزی و ویولا را دید که سوار فولکس‌واگن خانم اسمیت‌رز شدند. بیرون دوید، اما وقتی به تقاطع خیابان افرا رسید، ماشین با سرعت دور شد و خلاف جهت سیلوستر رفت. پدرش از روی پله‌های رستوران داد زد: «سیلوستر! همه‌چیز مرتبه؟» سیلوستر گفت: «آره. فقط دوست‌هام رو دیدم.»

آقای چو با عذاب وجدان گفت: «می‌خواهی باهاشون بری؟ می‌تونم چند ساعت تنهایی میزها رو تمیز کنم ها.»

«نه بابا. فقط می‌خواستم یه سلامی بهشون کنم، ولی دیگه رفتن.» معمولاً سیلوستر دست رد به سینه‌ی استراحت نمی‌زد، اما آن روز در رستوران پدر و مادرش داشت به او خوش می‌گذشت. از وقتی از مدرسه آمده بود، داشت «بازی غریبه‌ها» می‌کرد، همان آخرین چالش ویولا.

وقتی سیلوستر به رستوران رسیده بود، مرد عجیبی را دیده بود که به‌تنهایی روی نیمکت انتهایی رستوران نشسته بود و داشت یک فجان قهوه می‌خورد. مرد تی‌شرتی مشکی تنش بود و ریشی ژولیده داشت. بازوهایش پر از خال‌کوبی‌های رنگارنگ بود. سیلوستر بلافاصله پیش خودش فکر کرد که آن مرد، عضو یکی از گروه‌هایی است که همه‌ی اعضایشان موتورهای سیاه و سنگین دارند و شبیه خلاف‌کارها هستند.

همان‌طور مرد را زیر نظر داشت که دردسری درست نکند. اما بعد از چند دقیقه، زنی جوان و زیبا وارد رستوران شد که پیراهنی گشاد و سبزرنگ و ژاکت مخملی به‌رنگ قرمز تیره به‌تن داشت و شال‌گردنی ضخیم و توسی‌رنگ دور گردنش انداخته بود و کالسکه‌ای را هل می‌داد. مرد بلند شد، زن را بوسید و بعد بچه‌ی کوچولو را از کالسکه بیرون آورد و گفت: «دلت برای بابایی تنگ شده بود؟» بعد هم قربان‌صدقه‌ی بچه رفت.

سیلوستر سریع فهمید که قضاوتش درباره‌ی مرد اشتباه بود. مگر هرکسی که خال‌کوبی و ریش دارد، آدم بدی است...؟ اصلاً مگر هرکسی خال‌کوبی و ریش دارد، موتور هم دارد؟ وقتی بلند شدند بروند، سیلوستر دید که مرد از زیر میز کیفی بنددار بیرون آورد. روی علامت کیف نوشته شده بود: «مدرسه‌ی هلاسون ولی کانتیری^۱». از داخل کیف رودوشی‌اش، قلم‌مو، مداد و کاغذهای لوله‌شده بیرون زده بود. معلوم بود که آن‌مرد هنرمند است، شاید اصلاً معلم بود.

1. Hudson Valley Country Day School

سیلوستر بی صبرانه منتظر بود تا درس جدیدی را که گرفته بود، با دوستانش در میان بگذارد: بعضی وقت‌ها آدم‌ها با ظاهرشان فرق دارند.

سیلوستر به رستوران برگشت. تلفن زنگ خورد. آقای چو تلفن را جواب داد: «سلام عزیزم.» مادر سیلوستر پشت خط بود. او رفته بود تا پرستار بچگی سیلوستر، گوئن^۱، را ببرد پیش مادر بزرگ سیلوستر، هالمونی^۲، تا از مادر بزرگ مراقبت کند. هالمانی کمی خارج از نیویورک سیتی زندگی می‌کرد. دو سال پیش هاراباجی^۳ فوت کرده بود و هالمانی را در خانه‌ای که کل خانواده در آن بزرگ شده بودند، تنها گذاشت.

سیلوستر همان‌طور که داشت دزدکی به صحبت‌های پدر و مادرش گوش می‌داد، شروع کرد به چیدن بشقاب‌ها روی میز کناری. پدرش پشت پیشخوان دراز ایستاده بود و به سیلوستر پشت کرده بود. داشت کم‌کم از او دور می‌شد، معلوم بود دست‌وپایش را گم کرده است. هرچه صدای پدر سیلوستر پایین‌تر می‌آمد، سیلوستر حواسش را بیشتر جمع می‌کرد.

پدرش گفت: «راضی شد؟ امروز؟ آها! خب، چه خبر خوبی!» آقای چو نگاهی به سیلوستر انداخت. سیلوستر تا متوجه نگاه پدرش شد، سریع نگاهش را به میزی برگرداند که مثلاً داشت تمیز می‌کرد. پدرش صدایش را از قبل هم پایین‌تر آورد و گفت: «نه. هنوز بهش نگفتم.»

حالا سیلوستر کنجکاوتر هم شده بود.

آقای چو تلفن را قطع کرد و به سمت سیلوستر برگشت. پرسید: «فکر کنم همه‌ی حرف‌هام رو شنیدی.» سیلوستر با سر تأیید کرد. پدرش پرسید: «خب نظرت چیه؟»

سیلوستر گفت: «درباره‌ی چی؟» یعنی باید می‌دانست منظور پدرش چیست؟ آیا سرنخی بود که از نظر سیلوستر پنهان مانده بود؟

1. Gwen

۲. Hal-muh-ni: در زبان کره‌ای به معنی مادر بزرگ است.

۳. Ha-ra-buh-ji: در زبان کره‌ای به معنی پدر بزرگ است.

«درباره‌ی اینکه مادر بزرگت بیاد با ما زندگی کنه»
 سیلوستر گفت: «هالمونی؟» سریع ذهنش رفت سمت اینکه چقدر کیف می‌داد اگر مادر بزرگش بیاید و با آن‌ها زندگی کند. بعد ذهنش رفت سمت یک مسئله‌ی دیگر. پرسید: «ولی آخه کجا بمونه؟» خانه‌ی آن‌ها سه اتاق خواب داشت و هیچ اتاقی هم خالی نبود.
 آقای چو چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «داشتیم فکر می‌کردیم که بیاد توی اتاق تو بمونه»
 سیلوستر گفت: «اتاق من؟»
 «می‌تونیم به جاش واسه تو زیرزمین رو درست کنیم. می‌تونی فضای شخصی خودت رو داشته باشی. به نظرت خوب نیست؟»
 «می‌خواهین من برم توی ... زیرزمین؟»
 پدر سیلوستر از پشت پیشخان، با عذاب وجدان لبخندی زد و به او خیره شد. چند وقت بود که پدر و مادر سیلوستر داشتند برنامه‌ی این کار را می‌ریختند؟ چند وقت بود که این راز را پیش خودشان نگه داشته بودند؟ اصلاً چطور می‌توانستند این کار را با او بکنند... او را بیندازند توی گوشه‌ای تاریک از خانه؟ مگر او یکی از شخصیت‌های بدبخت و ناجور کتاب‌های فانتزی رود دال^۱ یا لمونی اسنیکت^۲ یا نیل گیمن^۳ بود؟ البته خب خیلی جالب می‌شد اگر فضای شخصی خودش را داشت؛ اما با اتفاق‌هایی که در چند ماه اخیر برای گروه علامت سؤال‌ها افتاده بود، سیلوستر می‌دانست که گاهی زیرزمین‌ها خیلی دردسرساز می‌شوند. دست دراز کرد و چند قاشق و چنگال را روی میز نزدیکش مرتب کرد. یک دفعه فهمید که حق با او بود؛ بعضی وقت‌ها آدم‌ها با ظاهرشان فرق دارند، حتی آدم‌هایی که همه‌ی عمرت آن‌ها را می‌شناختی.

۱. Roald Dahl؛ نویسنده‌ی انگلیسی معاصر و نویسنده‌ی کتاب چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی

۲. Lemony Snicket؛ نویسنده‌ی آمریکایی معاصر و نویسنده‌ی سری کتاب‌های بچه‌های بدشانس

۳. Neil Gaiman؛ نویسنده‌ی انگلیسی و نویسنده‌ی کتاب کورالاین

آن روز صبح، مامان وودرو ناکس از او خواسته بود بعد از مدرسه بیاید خانه و تمیزکاری کند. وسایل وودرو همیشه در خانه پخش وپلا بود، کتاب‌های مصورش در اتاق پذیرایی، بازی‌های کامپیوتری‌اش در اتاق نشیمن، دفتر و کتاب مدرسه‌اش روی میز آشپزخانه و وسایل ورزشی‌اش روی زمین بودند. مامانش به او گفته بود که شب قرار است غافل‌گیرش کند؛ برای همین، همین‌طور که وودرو مشغول کار بود، به این فکر می‌کرد که غافل‌گیری مامانش چه می‌تواند باشد. با خودش فکر می‌کرد که کاش خبر خوب، یک تلویزیون صفحه‌تخت باشد، یا یک مانیتور جدید که وب‌کم هم داشته باشد تا بتواند با پدرش، که در منهتن^۱ زندگی می‌کرد، اینترنتی تماس بگیرد. وودرو تقریباً ریخت‌وپاش‌هایش را این‌طرف و آن‌طرف جا کرده بود که صدای بلند ساعت از دل شهر شنیده شد. ساعت پنج شده بود. چیزی نمانده بود تا خانم ناکس کارش در محیط‌بانی، روی تپه‌های بیرون از مون‌هالو تمام شود و به خانه بیاید. قلب وودرو تندتند می‌زد و منتظر خبر خوبی بود که انتظارش را می‌کشید. خانم ناکس هیچ‌وقت آن‌قدر با ذوق و شوق از چیزی حرف نمی‌زد. پس حتماً قضیه‌ی مهمی وسط بود.

وقتی وودرو مشغول بازی بود، صدای ماشینی را شنید که آمد داخل پارکینگ. سریع بازی را نگه داشت و دوید سمت در ورودی. در را با یک حرکت باز کرد و دید که نه‌فقط یک ماشین، بلکه دو ماشین آمده‌اند توی پارکینگ. پشت ماشین شاسی‌بلند و سبز مادرش، یک مینی‌کوپر قرمز روشن بود. مردی از آن پیاده شد و دوید سمت ماشین مامانش تا در را برایش باز کند. خانم ناکس پرید بیرون و برای وودرو که روی ایوان ایستاده بود، سری تکان داد. مرد برگشت، به وودرو لبخند زد و برایش دست تکان داد.

ودرو چشم‌هایش را باز بسته کرد. مانده بود که قضیه چیست. فکرش رفت سمت بازی جدید ویولا، بازی غریبه‌ها. به همه‌ی جزئیات توجه کن تا

۱. Manhattan؛ محله‌ای در شهر نیویورک

بفهمی چه جور آدمی است. مرد قدبلند بود. کت پیچازی، پلیور خرمایی کرکی و شلوار جین آبی تیره به تن داشت. موهای طلایی اش که به رنگ ماسه بود، خیلی کوتاه بود. موهایش را به دقت به یک سمت شانه کرده بود.

مشخص بود که مرد نیامده تا تلویزیونی صفحه تخت را تحویلشان دهد... اصلاً نیامده بود چیزی تحویل دهد. در ماشینش به زور یک نفر دیگر جا می شد؛ چه برسد به یک بسته. پس احتمالاً بچه هم نداشت. خوش لباس بود، زیادی خوش لباس بود؛ انگار می خواست دل کسی را به دست بیاورد. همان طور که به سمت وودرو می آمدند، مرد به آرامی به آرنج مامانش دست زد. داشتند یک جور عجیبی لبخند می زدند، جوری که دندان هایشان معلوم بود. وودرو صورت مادرش را، آن روز که قرار بود برود مصاحبه برای کار جدیدش، به یاد آورد. آن روز هم صورتش همین شکلی شده بود. فهمید که لبخندهایشان نشانه‌ی چیست: آن ها دستپاچه بودند.

یک دفعه وودرو حس کرد دارد حالش بد می شود. اشکالی نداشت که خبر خوب آن چیزی نبود که فکرش را می کرد. هیچ اشکالی نداشت. آدم که برای تلویزیونی که هیچ وقت نداشته، غصه نمی خورد. اما فکر نمی کرد که آمادگی آن را داشته باشد که نامزد جدید مادرش را ملاقات کند. و گویا غافل گیری بزرگ مامانش، همین غریبه‌ی جلوی خانه شان بود.

مامانش همان طور که راه را به مرد نشان می داد و از پله ها بالا می آمد، گفت: «وودرو! ایشون دوستم بیل هستن. قراره امشب همه باهم شام بخوریم.»

بیل از روی پله ها دستش را دراز کرد و گفت: «از دیدنت خوشحالم وودرو! مامانت خیلی خانم دوست داشتنی ایه.» خانم ناکس خندید. کمی زیادی بلند. وودرو همان طور که پدرش یادش داده بود، موقع دست دادن با بیل، دست او را محکم فشرد و گفت: «می دونم. من هم از دیدنتون خوشحالم.»

وودرو خیلی هم از بازی ویولا خوشش نیامد. شاید بعضی وقت ها بهتر باشد غریبه ها همان طور غریبه بمانند.

با این حال دلش می‌خواست با سیلواستر، رزی و ویولا حرف بزند و قضیه را برایشان بگوید. شاید آن‌ها می‌توانستند کمکش کنند تا چیزهای بیشتری بفهمد. می‌دانست قرار است خیلی زود آن‌ها را ببیند. دست‌برقضا، وودرو صبح روز بعد به آرزویش رسید.

ساعت‌های مون‌هالو

(یک معمای؟؟؟؟)

ویولا هارت خودش را در کاپشنی پفی و به‌رنگ سبز روشن، پیچیده بود. او وسط چهارگوشه ایستاده بود. گفت: «بازی غریبه‌ها به‌درد خورد؟» هوا داشت تغییر می‌کرد. باد شاخه‌های برهنه‌ی درختان را به‌هم می‌زد و آن‌ها را به سروصدا می‌انداخت و هر چه برگ روی زمین مانده بود، به این طرف و آن طرف خیابان‌های اطراف می‌برد و خش خش آن‌ها را درمی‌آورد. بقیه‌ی بچه‌های انجمن دورتادور ویولا ایستاده بودند. همگی کاپشن‌های گرم‌تری نسبت به کاپشن‌های روز پیش پوشیده بودند. کاپشن رزی نوی نو و صورتی آدامسی بود.

سیلواستر برایشان قضیه‌ی مردی را تعریف کرد که خال کوبی داشت و گفت که حدس‌هایش درباره‌ی مرد اشتباه از آب درآمده بود. ویولا از چیزی که سیلواستر تعریف کرده بود، خوشش آمد و گفت: «خیلی باید به این نکته دقت کنیم.»

رزی موافق بود. گفت: «باید همه‌مون یادمون باشه که نباید از ظاهر قضایا قضاوتشون کنیم.»

سیلواستر به حرف زدن ادامه داد. تعریف کرد که مادرش شب پیش همراه

مادر بزرگش برگشته بود. پدر و مادرش موقتاً برایش مبل را حاضر کرده بودند که آنجا بخوابد و هالمونی، همان‌طور که قرار بود، در اتاق خواب سیلوستر مانده بود. قرار بود هروقت وسایل هالمونی را از خانه‌ی قدیمی‌اش آورند، پدر و مادر سیلوستر تخت سیلوستر را به زیرزمین ببرند.

وودرو گفت: «اه پسر چقدر باحال. می‌تونیم هروقت می‌خوایم توی زیرزمین قرارگاه درست کنیم.»

«راستش دلم نمی‌خواد اتاقم تبدیل به یه قرارگاه مخفی بشه.»

وودرو همین‌طور زل زد به سیلوستر. باورش نمی‌شد که سیلوستر دلش نمی‌خواست اتاقش را قرارگاه مخفی کند.

رزی گفت: «به نظر می‌آد مادر بزرگت به کمکت احتیاج داره. واقعاً داری خیلی سخاوت به خرج می‌دی. من و خواهرهام و برادرهام باید خیلی چیزها توی خونه رو شریکی استفاده کنیم. اعصاب آدم خرد می‌شه، اما باهم کنار می‌آیم. البته نه همیشه.»

سیلوستر سر تکان داد، اما خیلی از وضعیتش خوشحال نبود.

بعد نوبت وودرو بود. برایشان قضیه‌ی شام شب قبل را تعریف کرد. بیل برایشان غذا درست کرد. فیله‌ی گوشتی که در رزماری خوابانده بود، کنارش هم شلغم بخارپز شده و برگ شلغم. وودرو از گوشت خوشش آمده بود، اما به‌سختی سبزیجات آبکی را قورت داده بود. گفت: «آخه کی شلغم و برگ شلغم رو می‌خوره؟»

رزی با صدایی آرام گفت: «من بدم نمی‌آد.»

سیلوستر مورمورش شد و گفت: «از شلغم و برگ شلغم؟ هیچ‌وقت نشنیده بودم کسی این‌ها رو بخوره. دلم هم نمی‌خواد امتحان کنم.»

ویولا پرسید: «بیل چی کاره‌ست؟»

«مثل اینکه یه شغل مهمی داره توی بانکی که توی خیابون افراست. همون بانکه که کنار اون مغازه‌ست که ویترویش رو با روزنامه پوشونده‌ان.»

ویولا از وودرو پرسید: «از بیل خوش است اومد؟»
«به نظرم آدم خوبی بود؛ اما بهش اعتماد ندارم. می‌دونم یه چیزی‌ش می‌شه.»
ویولا که خیز برداشته بود تا دفترش را، که همیشه کنارش بود، دریاورد، پرسید: «چطور؟»

وودرو یک لحظه فکر کرد و گفت: «دقیق نمی‌دونم.»
ویولا محتاطانه گفت: «پس بهتره صبر کنی، بیننی سرنخی پیدا می‌شه یا نه.» دلش نمی‌خواست بزند توی ذوق وودرو و بگوید شاید فکرش اشتباه است.
وودرو گفت: «شاید. حق با توئه.» برگشت و امیدوارانه به خانه‌شان نگاه کرد، با خودش فکر کرد یعنی می‌شود حالا دیگر غافل‌گیری بهتری در خانه منتظرش باشد؟

ویولا پرسید: «یعنی هیچ‌کس چیز دیگه‌ای واسه گفتن نداره؟ هیچ معمایی ندارین؟»

رزی دستش را بلند کرد و گفت: «البته قضیه‌ی ساعت هم هست...»
ویولا گفت: «مگه نگفتی فقط خرابه؟»
رزی با سر به پسرها اشاره کرد و گفت: «شاید گفتنش بد نباشه.» سیلوستر و وودرو مشتاقانه به او خیره شده بودند. رزی برایشان تعریف کرد که روز قبل که همراه ویولا جلوی کتابخانه منتظر بودند چه دیدند، تعریف کرد که عقربه‌ی دقیقه‌شمار پریده بود جلو.

وودرو گفت: «چه بامزه. یه ساعت دیگه هم شبیه اون ساعت هست که توی ایستگاه قطار کنار سکوئه. وقتی یه بار داشتم می‌رفتم بابام رو ببینم، دیدمش؛ اما هیچ‌چیزش عجیب نبود.»
سیلوستر پرسید: «چه شکلیه؟»

«عین همونیه که توی خیابون افراست. یه ساعت بزرگه، شبیه یه آب‌نبات چوبی مشکیه. خودتون می‌دونین دیگه؛ یه چیز گرده که روی یه پایه‌ی نازکه. چهارتا صفحه داره. انگار از توی شیشه‌ش زل زده به چهار طرف.»

ویولا همان‌طور که وودرو حرف می‌زد، در دفترش یادداشت برمی‌داشت. «اون ساعته که کنار ایستگاه قطاره، خیلی خفته. قشنگ زیر برجستگی‌ش که عقربه‌ها به هم وصل می‌شن، یه شیشه‌ی نیم‌دایره‌ای هم داره. توی شیشه، یه سری عکس‌های کوچولو هستن که عوض می‌شن. هر بار که نگاهش می‌کنی، یکی از عکس‌ها رو می‌بینی. من یه بار عکس یه برگ رو دیدم، یه بار هم فکر کنم عکس یه گیل‌اس رو دیدم.»

ویولا گفت: «اونی که جلوی کتابخونه‌ست هم همین شکلیه. دیروز من از توی شیشه‌ش عکس یه بلوط رو دیدم.»

سیلوستر گفت: «یعنی معنی خاصی داره؟»

رزی گفت: «شاید طراحی‌ش این‌طوره. هرچیزی که یه معنی خاصی نداره.» سریع برگشت و ویولا را نگاه کرد. ترسید توی ذوق دوستش زده باشد. ویولا لب‌هایش را به هم فشرد، اما سر تکان داد. «راست می‌گی. ولی شاید بهتر باشه بریم ایستگاه قطار و یه سروگوشی آب بدیم و اون یکی ساعت رو هم ببینیم. می‌دونی... فقط واسه اینکه خیالمون راحت شه.»

بچه‌ها صبح آخر هفته کار دیگری نداشتند، به پدر و مادرشان گفتند که می‌خواهند بروند ایستگاه قطار و راه افتادند و از تپه پایین رفتند.

ایستگاه قطار در خیابان بلوط، ساختمان سنگی قشنگی بود که کنارش ریل قطار بود. درهای ایستگاه سبزپرنگ بودند. سقف شیروانی‌اش از جنس سنگ لوح قدیمی و چوب براق و مس کدر بود. تکه‌ی بزرگی از سقف روی سکوی سنگ‌فرش شده را می‌پوشاند و روی سر هرکس که روی سکو می‌ایستاد سایه می‌انداخت.

ساعت دقیقاً همان شکلی بود که وودرو گفته بود، درست عین همان ساعتی که روبه‌روی کتابخانه‌ی عمومی مونهالو بود. تقریباً زیر صفحه‌ی هردوی ساعت‌ها، نامی با دست‌خطی ماهرانه و تحریری نوشته شده بود:

پی. دبلیو. کلینتاک^۱. آن روز تصویری که پشت شیشه‌ی نیم‌دایره‌ای نشان داده می‌شد، یک برگ سبز روشن بود.

رزی گفت: «این برگ درخت افراست. مثل همون برگی که روی پرچم کاناداست.»

سیلوستر پرسید: «یعنی می‌گی این ساعت‌ها رو کانادایی‌ها ساخته‌ان؟»
وودرو: «حالا چه فرقی می‌کنه؟»
«چه می‌دونم. خب ویولا همیشه می‌گه توی دل هر چیزی یه معما هست، فقط آدم باید حواسش رو جمع کنه تا معما رو ببینه.»
رزی گفت: «آخه به این می‌گن معما؟ دوتا ساعت که دقیقاً عین همدیگه‌ان و هرکدوم توی دوتا قسمت جدا توی شهرن، معما؟»
ویولا گفت: «خب... اصلاً به چی می‌شه گفت معما؟ از کجا بدونیم الان این معماست؟» بچه‌ها یک لحظه در فکر رفتند.

رزی پرسید: «چیز غیرعادی‌ای می‌بینین؟ یا چیزی هست که گم شده باشه یا دزدیده شده باشه... یا فقط همین جوری عجیب باشه؟»
ویولا گفت: «هممم. سؤال اینجاست که این‌ها چقدر عجیب؟»
سیلوستر به ساعت اشاره کرد و داد زد: «دیدین چی شد؟ عقربه‌ی دقیقه‌شمار پرید جلوا!»

ویولا سریع دفترش را از جیب کاپشنش بیرون کشید و گفت: «قبل از اینکه بیره رو چه عددی گیر کرده بود؟»
سیلوستر همان‌طور که داشت فکر می‌کرد، گفت: «نمی‌دونم.» ساعت آن لحظه ۱۱:۲۵ بود. «فکر کنم یازده و بیست دقیقه بود.»
ویولا توی دفترش یادداشت می‌کرد و گفت: «یعنی پنج دقیقه پریده. درست مثل دیروز جلوی کتابخونه.»
وودرو نخودی خندید و گفت: «حالا دیگه مطمئن شدیم؟»

1. P.W. Clintock

درباره‌ی نویسنده

دن پبلاکی نویسنده‌ی کتاب‌های تیمارستان متروک و کابوس‌زدگان است. او هم مثل همه‌ی نویسنده‌ها لیست بلندی از شغل‌های عجیب‌وغریبش دارد. دن کل نیوجرسی را به‌عنوان فروشنده‌ی لباس شنا سفر کرده، در یک تور ملی نمایش افسانه‌ی شبیح خواب‌آلود نقش ایچاباد کرین را بازی کرده است، مسئول جمع کردن تماشاچیان برای چه کسی می‌خواهد میلیونر شود؟ بوده، در تئاتر شیرشاه در برادوی اسنک فروخته، در بارنز و نوبل کتاب معرفی کرده، برای دانشگاه کلمبیا تلفن جواب داده و توی مرکز سرطان مموریال اسلون - کترینگ کار تحقیقاتی انجام داده است. البته هیچ‌وقت کاراگاه نبوده و بعد از نوشتن این کتاب، فکر می‌کند باید این کار را هم امتحان کند.

برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی نویسنده به سایت www.danpoblocki.com مراجعه کنید.